

درست سر ساعت چهار رضا تجویدی

شخصیت‌ها:

زن

مرد

صحنه یک خانه است، یک آشپزخانه این که پیشخوانش مقابل صحنه است، میز نهارخوری کوچکی نزدیک به پیشخوان آشپزخانه، کاناپه و تلویزیون.

صحنه با یک قطعه کوتاه موسیقی آغاز می‌شود؛ ملودی چیکن دنس که با ویولن نواخته می‌شود.

زن در حال جمع کردن ظرف‌های غذا از روز میز است. مرد از آن سوی پیشخوان آشپزخانه ظرف‌ها را از دست زن می‌گیرد.

زن: یکی از دوستانم مدتی لب به گوشت مرغ نمی‌زنه!

مرد: چرا؟

زن: می‌گه با اون وضعی که مرغ‌ها رو پرورش می‌دن و بعد می‌کششون، گوشتشون پر از استرسه، با خوردن گوشتشون همون استرس‌ها وارد بدنمون میشه.

مرد: آخه مگه چطوری نگهداریشون می‌کنن؟

زن: تو یک فضای کوچیک یک عالمه جوجه طوری زندگی می‌کنن که فقط بتونن از صبح تا شب بخورن، شب‌ها هم بالاسرشون مهتابی روشن می‌کنن تا تو خوردنشون وقفه نیفته.

مرد (در حالیکه از داخل ظرف‌ها تکه استخوان مرغی پیدا کرده که هنوز کمی گوشت به آن است و آن را به دندان می‌کشد): اوه! پس چه بخور بخوریه!

زن: قبل از کشتنشون هم که به زور تو قفس‌های کوچیک روهمدیگه جاشون می‌دن، بیچاره‌ها حتماً می‌فهمن که داره بلایی سرشون میاد.

مرد: این دوستت که می‌گی نیلوفر نیست؟

زن: چرا، چطور فهمیدی؟

مرد: میون دوستات اونه که از همه خل وضع تره، اخیراً هم حسابی لاغر کرده.

زن: خوب تو بحر دوستای من هستی!

مرد: به چشم خواهری.

زن: ولی دیگه خوشم نمیاد درباره دوستای من اینطوری صحبت کنی؟!

مرد: چطوری؟

زن: از دید تو، کسی که تصمیم بگیره لب به گوشت نزنه خله؟

مرد: آره، به نظرم آدمی که تصمیم می‌گیره علف خوار بشه، خله!

زن: گیاهخوار نه علف خوار.

مرد: همون علفخوار.

زن: گیاهخوار، وجترین، شنیدی؟

مرد: چی چی ترن؟

زن: و - ج - ت - ری - یین ؟

مرد: این اصطلاحات هم اون بهت یاد داده؟ فردا به سرت نزنه تو هم علف خوار بشی.

زن: نگران نباش، گیاه خوار هم که بشم بازم هر روز به تو گوشت و مرغ می‌دم بخوری.

[مرد از ظرف غذا یک استخوان جناغ سینه مرغ بیرون می‌آورد و به زن نشان می‌دهد]

مرد: ببین چی پیدا کردم.

زن: یک تیکه استخون از یک جوجه نگون بخت که تو از لحظه تولدش با بوی مرگ بزرگ شده!

مرد: این استخونه جناغ سینه ی مرغه ، یادش بخیر، چقدر بازی می‌کردیم.

زن: آره ما هم بازی می کردیم.

مرد: ما؟

زن: ما چی؟

مرد: گفتم ما هم بازی می کردیم.

زن: منظورمه اینه من هم بازی می کردم.

مرد: من همیشه برنده‌ی این بازی بودم، حریف ندارم.

زن: خوبه، خوش به حالت.

مرد: میای بازی کنیم؟

زن: نه حوصلشو ندارم.

مرد: می ترسی بیازی؟

زن: نه، ولی الان حوصله بازی کردنو ندارم.

مرد: نکنه گفتم من استاد این بازییم ترسیدی؟

زن: باشه بازی می کنم ولی به یه شرط، بازی تا یک ساعت مشخص. اگه تا اون ساعت کسی برنده نشد، من برنده بازی هستم.

مرد: چرا تو برنده باشی؟

زن: خوب این تویی که ادعات میشه استاد این بازی هستی!

مرد: باشه. ولی بازی تا چه ساعتی؟

زن: ساعت یک خوبه؟

مرد: نه تا ساعت دو.

زن: نه، همون یک.

مرد: دو.

زن: یک.

مرد: دو.

زن - اه ... انگار از یکه به دو خیلی خوشت می‌آد.

مرد - اصلاً ساعت دو هم برای این بازی وقت کمیه، بیا تا ساعت چهار بازی کنیم.

زن [انگار چیزی بخاطر آورده باشد] - چی؟ ساعت چهار؟

مرد: آره درست تا سر ساعت چهار.

زن: باشه، باشه، تا سر ساعت چهار.

مرد: و اگر فرض محال تا این ساعت من برنده نشدم، تو برنده‌ای.

[زن و مرد، یکی این سوی پیشخوان و یکی آن سو، استخوان جناغ سینه مرغ را می‌شکنند و صحنه تاریک می‌شود]

[صحنه روشن می‌شود. زن که روی کاناپه لمیده، کنترل تلویزیون را بر می‌دارد، آن را روشن می‌کند و مشغول دیدن فیلم

می‌شود، مرد مقابل آینه مشغول حالت دادن به موهایش است]

مرد: به نظرت پازلفی بلند بزارم بهم می‌آد؟

زن: آره خوبه!

مرد: نه صورتم دراز میشه، فکر نکنم بهم بیاد.

زن: آره من هم فکر می‌کنم بهت نمی‌آد.

مرد: تو که الان گفتی خوبه.

زن: من گفتم چی خوبه؟

مرد: پازلفی بلند.

زن: خوب مگه خوب نیست؟

مرد: اصلاً حواست هست من چی دارم می‌گم؟

زن: مگه نمی‌بینی دارم فیلم تماشا می‌کنم.

مرد: خوب یک دقیقه فیلم تماشا نکن ببین من چی می‌گم.

زن: بزار بعد فیلم، الان وقت صحبت کردن باهاتو ندارم.

مرد: اصلاً بزار ببینم، این چه فیلمیه داری نگاه می‌کنی؟

زن: اسمشو می‌خوای؟

مرد: آره، اسمشو می‌خوام.

زن: دو مرد در یک شهر.

مرد: چی؟

زن: دو مرد در یک شهر، این اسمشه.

مرد: خوب این فیلم چه چیز جذابی برای تو داره؟

زن: آلن دولن نقش اولشه!

مرد: خوبه، اون دومیه کیه؟

زن: کدوم دومی؟

مرد: مرد دومیه؟

زن: ولم کن بابا، حوصله کل کل باهاتو ندارم، می‌خوام فیلم ببینم!

مرد: این فیلم به درد تو نمی‌خوره! بزن یه شبکه دیگه!

زن: واسه چی آخه؟

مرد: از قدیم گفتن دو سلطان بر یک تخت نخسبند.

زن: [به سمت مرد می چرخد و متعجبانه به او نگاه می کند]-چی گفتی؟

مرد: دو سلطان بر یک تخت نخسبند، مثل معروفیه!

زن: "ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند"، می خواستی اینو بگی؟

مرد: آره.

زن: واقعا اینا رو از کجاست در میاری؟

مرد: مهم مفهوم قضیه بود که رسوندمش.

زن: چه مفهومی؟ من که اصلا ربطشو به بحثمون نفهمیدم.

مرد: مگه فیلمی که نگاه می کنی اسمش دو مرد در یک شهر نیست؟

زن: آره، اسمش همینه.

مرد: خوب نمی گنجنن اینا تو یک شهر بابا، بزن شبکه دو.

زن: نه همین یک خوبه!

مرد: گفتم بزن دو.

زن: یک.

مرد: دو.

زن: یک.

مرد: دو.

[زن در حالی که کنترل تلویزیون را در دستانش بالا و پایین می برد]

زن: آه.....

مرد: بازم که یکه به دو شد.

زن: اه ... این کنترل تلویزیون کار نمی کنه .

مرد: چرا باید کار کنه.

زن: می بینی که کار نمی کنه.

مرد: تا الان که مثل ساعت کار می کرد.

زن: یعنی من دروغ می گم؟

مرد: آخه تازه باطری شو عوض کردم، باید درست بگیریش روبروی تلویزیون.

زن: منم همین کارو کردم، اصلاً بیا خودت امتحان کن.

[مرد جلو می رود و می خواهد کنترل را از دست زن بگیرد ولی ناگهان دستش را عقب می کشد]

مرد: یادمه، فکر کردی زرنگی؟

زن: آره خوب، ما نسل در نسل زرنگیم.

مرد (آهسته) - یه زرنگی نشونت بدم حالا.

[صحنه تاریک می شود]

[صحنه روشن می شود، زن عینک طبی زده و مشغول خواندن نامه های اداری است. مرد او را زیر نظر دارد.]

مرد: داری چکار می کنی؟

زن: مگه نمی بینی، دارم کار می کنم.

مرد: یعنی کارهای اداره رو داری انجام میدی؟

زن: آره.

مرد: چه لزومی داره کارها اداره رو تو خونه انجام بدی؟

زن: لزومی نداره ولی فردا بازدید از اداره هست، می خوام همه چی مرتب باشه.

مرد: کی قراره از اداره بازدید کنه؟

زن: مدیر کل.

مرد: همون آقای محمودی؟

زن: نه، آقای فاطمی.

مرد: تو که گفته بودی مدیرتون محمودیه؟

زن: آره، محمودی مدیریمونه.

مرد: فاطمی پس چکارس؟

زن: فاطمی مدیر کلمونه.

مرد: این محمودی هم مدیر جزئونه نه؟

زن: آره، همینه که تو می گی، مدیر یه بخشه.

مرد: آخرش تو با محمودی کار می کنی یا فاطمی؟

زن: من تو بخشی کار می کنم که محمودی مدیرشه.

[مرد گوشی موبایل زن را از روی میز کنار دست او بر می دارد، زن از زیر عینکی که رو چشمش است به او نگاه می کند.]

مرد: حالا این کارها را محمودی بهت محول کرده انجام بدی یا فاطمی؟

زن: محمودی.

مرد: خوب، پس طرف حساب من در اصل محمودیه!

زن: یعنی چی؟

مرد: بگو ببینم این محمودی دیگه چه کارهایی ازت می خواد انجام بدی برایش؟

زن: رفتارت درست عین مفتشاس.

مرد: آره، از قدیم به من می گفتن مفتش.

زن: اِ...؟ مثلاً چکار می کنی؟

مرد: حالا نشونت می‌دم، ته توی این محمودی رو در می‌آرم.

[مرد میان شماره های تماس زن جستجو می کند، و شروع به گرفتن شماره ای می کند، زن، نگران، او را زیر نظر دارد]

مرد(در حال صحبت کردن با موبایل) – الو ... ، آقای محمودی؟ بین آقا، بزار صاف و پوست کنده بهت بگم

[زن بلند می شود و به طرف مرد می‌رود]

زن: اِ اِ این مسخره بازیا دیگه چیه؟

مرد: چیه ؟ چی شده؟

زن: بده به من ببینم گوشيو.

[زن می خواهد موبایل را از دست مرد بگیرد که ناگهان دستش را عقب می‌کشد]

زن: یادمه، ولی کارت خیلی لوس بود آقای مفتش!

مرد: حالا یک یک مساوی شدیم، که می‌خواهی ریموت بدی دستم خانمه زرنگ؟!

[زن گوشی را از دست مرد می‌گیرد با عصبانیت روزنامه را بر می‌دارد، روی کاناپه می‌نشیند]

[چند لحظه سکوت]

زن: آقا تو روز تعطیل شماره اداره رو گرفته.

زن (در حالیکه ادای حرف زدن مرد را در می‌آورد) – الو .. آقای محمودی

زن: ولی ثابت کردی از اون مردایی ها.

مرد: کدوم مردا؟

زن: مفتش‌ها.

مرد: نه، از اونا نیستم.

زن: هستی.

مرد: نیستم.

زن: هستی.

مرد: میگم نیستم.

زن (در حالیکه با روزنامه لوله شده روی میز می کوبد) - عوضی.

مرد: نیستم، اِ اِ ... فحش نداشتیم ها

زن: کی با تو بود؟

مرد: مگه غیر از ما کس دیگه‌ای هم اینجا هست؟

زن: با این پشه ام، چقدر هم جون سخته.

مرد: کشتیش؟

زن: نه پرواز کرد رفت.

مرد: یاد این جوکه افتادم که میگه یک روز آدم رفت دم خونه، زنگ آیفون رو زد. حوا پشت ایفون با ناز گفت: کیه؟ آدم

گفت: عزیزم مگه غیر از من و تو کسی دیگه هم هست آخه؟

[صحنه تاریک و دوباره روشن می شود]

[زن مشغول حل کردن جدول روزنامه است، مرد گوشه‌ی اتاق سیگار می کشد.]

زن: خاموش کن.

مرد: واسه چی آخه؟

زن: گفتمت این لعنتی رو خاموش کن.

مرد (با دلخوری سیگار را خاموش می کند): بیا بابا.

زن: گفته بودمت تو خونه سیگار نکش.

مرد: یه روز تعطیل سیگار نکشم، چکار کنم به جاش؟

زن: بیا جدول حل کنیم.

مرد: چه جدولی؟

زن: الفبای تلگراف؟ سه حرفه! بگو تا بنویسم.

مرد: میخی همیشه؟

زن: میخی؟ میخی که چهار حرفه؟

مرد: میخ، سه حرفه، همینه.

زن: میخ چیه بابا! مرس میشه!

[سکوت]

زن: اتحادیه کارگری در فرانسه؟ سه حرف اولش دراومده، سِنَد، سِنَد ...

مرد: ولش کن ... بعدی؟

زن: کاشف الکل.

مرد: چند حرفه؟

زن: چهار حرفه.

مرد: عمر خیام.

زن (می خندد): واقعا بامزه ای.

مرد: مگه خیام همیشه؟

زن: نه، رازی میشه.

مرد: پس این ربط خیام با الکل چی بود همش تو ذهنمه.

زن: خودتو اذیت نکن، سوال بعدی: اسم مصدر از رستن؟

مرد: نمی دونم بعدی.

زن: آبشاری معروف در کشور کانادا.

مرد: بعدی.

زن: همان اصطلاح متداول برای کلرید سدیم است.

مرد: آزمون علمیه؟ بعدی...

زن: قدیسه ی کاتولیک و قهرمان ملی فرانسه.

مرد: زنه یا مرده؟

زن: قدیسه نوشته یعنی زنه دیگه.

مرد: پس ولش کن، بعدی....

زن: جنس مذکر، سه حرفه!

مرد: مرد!

زن: ماشالله اینو خوب بلد بودی!

مرد: سوال بعدی!

زن: یک نوع اختلال روانی.

مرد: چند حرفه؟

زن - شش حرفه!

مرد: چیزی هم ازش در اومده؟

زن: اره، چهار حرف آخرش شده بینی!

مرد: کم بینی!

زن: منظورت خودکم‌بینیه؟

مرد- آره همون.

زن- نه حرفه، همیشه!

مرد: بزرگ‌بینی؟

زن: نخیر یکدفعه بگو نزدیک بینی، می‌گم فقط شش حرفه!

مرد: بد بینی چی!

زن: اره این بهش می‌خوره! اتفاقاً به تو هم می‌خوره!

مرد: یعنی می‌خوای بگی من آدم بدبینی هستم؟

زن: دقت کردی هر مردی تو زندگی من قرار می‌گیره تو درباره‌اش از من سوال می‌کنی؟ اون کی بود بهت سلام کرد، اون

کی بود بهت لبخند زد، اون کی بود که تلفنو جواب داد

مرد- خوب این حساسیته نه بدبینی، مرد باید رو زنش حساس باشه، این بده؟

زن: دقیقاً به این می‌گن بدبینی، یعنی به من اعتماد نداری، همیشه فکر می‌کنی که من با یک مردی در ارتباطم، این

یک‌جور اختلال روانیه!

مرد: به نظرم مردی که رو زنش حساس نباشه، مرد نیست.

زن: به هر حال تو آدم بدبینی هستی!

مرد- نه، نیستم.

زن: هستی!

مرد: نیستم.

زن- هستی.

مرد: نیستم.

زن - اه، تمومش کن!

مرد: اصلا من فکر می‌کنم تو این بدبینی رو از خودت در آوردی تا به روی من بیاریش!

زن: نه سؤال همین جدول بود!

مرد: دروغ می‌گی، مطمئنم همچین سؤالی تو جدول نبود!

زن: . باور نداری؟

[مرد جلو می‌رود و می‌خواهد روزنامه را از دست زن بگیرد که در آخرین لحظه متوجه بازی می‌شود و دستش را کنار می‌کشد]

مرد: یادمه، دروغگو!

زن: می‌بینی که خیلی هم زرننگ نیستی آقای استاد! دو به یک به نفع من.

{مرد روزنامه را از دست زن می‌گیرد و به سوالهای جدول نگاهی می‌اندازد}

مرد: اختلال روانی تو جدول نیست، دروغگو.

[صحنه خاموش و دوباره روشن می‌شود، زن به گلدان‌ها آب می‌دهد، مرد پیام‌های موبایلش را مرور می‌کند.]

مرد: تو دروغگوی قهاری هستی!

زن: من دروغگو نیستم، این فقط یه بازیه.

مرد: خارج از بازی هم تو دروغگو هستی.

زن: نه نیستم.

مرد: هستی.

زن: نیستم.

مرد: بهت ثابت می‌کنم که هستی.

زن: باشه ثابت کن.

مرد: یادته یکبار ازت پرسیدم اولین عشق زندگیت کی بوده؟

زن (سراغ فرش توی اتاق می رود): یکماهه دارم بهت میگم اینو ببر فرش شویی بده بشورن. آخر مهمون میاد ابرومون میره.

مرد: حالا چرا بحثو عوض می کنی؟

زن: بحثو عوض می کنی چیه؟ بهت نگفته بودم این فرش خیلی کثیفه؟ ده بار نگفتم ببر بده بشورنش.

مرد: باشه همین فردا می برمش، ولی جواب سوال من چی شد؟

زن: کدوم سوال؟

مرد: اولین عشق زندگیت؟

زن: خوب معلومه که تویی، واقعاً تو اولین کسی هستی که تو زدگیم عاشقش شدم.

مرد: دروغ می گی!

زن: خوب اگه من عاشق کس دیگه ای بودم باهاتش ازدواج می کردم، دیگه منتظر تو نمی ایستادم.

مرد: ولی تو چیزهایی رو از من پنهان می کنی.

زن: من تو زندگیم چیزی برای پنهان کردن ندارم.

مرد: ولی من خبر دارم که تو خیلی دوستش داشتی.

زن {کمی دست و پایش را گم می کند} - تو داری منو گیج می کنی، داری درباره چی صحبت می کنی؟

مرد- درباره یکی از رازهای پنهان زندگیت.

زن- داری دستم می اندازی؟ اگه رازه پس تو چطور می دونیش؟

مرد- از جایی خبردار شدم.

زن: از کجا؟

مرد: خودش.

زن: خودش؟

مرد: آره، بهم پیام داد.

زن - دروغ می‌گی، غیر ممکنه.

مرد - چی غیر ممکنه؟

زن - هیچی، تو پاک عصبیم کردی، شاید کسی باهات شوخی داره، شاید هم یک آدم مریضه که می‌خواد زندگیتو نابود کنه.

مرد: خوب می‌خوای پیامشو خودت ببینی؟

زن: چه پیامی؟

[مرد موبایلش را به سمت زن می‌گیرد، زن می‌خواهد گوشی موبایل را از دست مرد بگیرد ولی دستش را کنار می‌کشد.]

زن {بازی را بخاطر می‌آورد} - یادمه ولی تو واقعاً آدم پست فطرتی هستی.

[صحنه تاریک می‌شود]

[صحنه روشن می‌شود، زن در حالی که موبایل مرد را در دست و پیام هایش را مرور می‌کند.]

زن: اغلب پیام هات یک مشت جک و حرف مزخرف و بی‌نزاکت از دوستانه.

مرد: هی هی، بده ببینم گوشیمو، چکار پیام های من داری.

مرد: {گوشی را از دست زن می‌گیرد}: یادمه.

زن: واقعاً تو برای برنده شدن تو این بازی حاضر شدی تا این حد پست بشی؟

مرد: این فقط یک بازیه، در مقابل زنها این ترفند معمولاً جواب می‌ده.

زن: یعنی شما مردها حدس زنید که هر زنی قبل از ازدواجش عاشق مرد دیگه ای بوده؟

مرد: معمولاً هر دختری قبل از ازدواجش خواستگارهایی داشته که رد کرده.

زن: ولی تو زندگی من یک رازی وجود داره که تو نمی دونیش.

مرد {با حالت مسخره آمیز}: خوب، بگو ببینیم چه رازی.

زن: واقعاً می خوام بدونی؟

مرد: آره، می خوام بدونم، ولی یادت باشه که خوب یادمه.

[زن جلوی صحنه مقابل تماشگران می ایستد.]

زن: خوب یادم میاد. دبیرستان تازه تعطیل شده بود، با بچه ها می رفتم سر ایستگاه تا اتوبوس برسه و بعد سوار اتوبوس می شدیم تا بریم خونه. همیشه تو اتوبوس اون جلو روی صندلی اول نشسته بود، اتفاقاً مقصدش همون ایستگاهی بود که من پیاده می شدم. اون روز شاگرد راننده که داشت بلیطها رو جمع می کرد، به من که رسید، خواستم بلیط بدم که گفت: مال شما حساب شده. با تعجب گفتم: کی حساب کرده؟ بعد از همون ردیف جلو دستشو برام تکون داد. وقتی پیاده شدیم، بهش گفتم: به چه اجازه ای بلیط منو حساب کردی؟ صورتش مثل لبو سرخ شده بود. یک تیکه کاغذ تا شده از جیبش در آورد به من داد و فرار کرد رفت.

بعد از اون دیگه هر روز با هم تلفنی صحبت می کردیم. درست سر ساعت ۴ زنگ می زد. اگر اوضاع خونه جور بود من کنار تلفن منتظر تماسش می ایستادم. با هم قرار گذاشته بودیم وقتی زنگ می زد، تلفن فقط سه بار زنگ می خورد و اگر جواب نمی دادم، تماس قطع می شد.

بعد از یک مدت به خودم نگاه کردم، دیدم پاک عاشقش شدم. آره، خیلی دوستش داشتم. هر روز سر ساعت ۴ اگر تماس نمی گرفت یک شوری تو دلم می افتاد.

چند سالی گذشت، بزرگتر شدیم. اون رفت دانشگاه و من هم تو خونه خواستگارهامو جواب می کردم. ولی کم کم فشار بابا و مامان روم زیاد شده بود. می دونستم اگر اون پا پیش بزاره، محال ممکنه اون ها بزارن ما با هم ازدواج کنیم. یک دانشجوی سال اولی آس و پاس و بی پول تازه کو تا درس تموم بشه، سربازی بره و سر کاری مشغول بشه. قطعاً تو اون شرایط اون نمی تونست مرد زندگی من باشه. شاید مامانو می شد متقاعد کرد، ولی خصوصیات بابا رو خوب می شناختم، عشق و عاشقی تو کتتش نمی رفت. غد و یک دنده. قبل از من از پس همه ی دخترهاش براومده بود، به اونهایی شوهرشون داده بود که از دید خودش قابل قبول بودن، اون شوهری برای من می خواست که نون آور خونم باشه نه عاشق چشم و ابروی من، می گفت عشق خودش بوجود میاد.

تا اینکه تو اومدی خواستگاری. خوب، تو همه چیزو برای اینکه رضایت بابامو جلب کنی، داشتی. هم پول، هم شغل. پدرت هم که از کاسب کارهای هم صنف بابام بود. خلاصه زبون هم رو خوب می فهمیدید.

مرد: تو داری هدیون می گی نه؟!

زن: نه اینها حقیقته، مگه دوست نداشتی رازهای پنهان زندگی منو بفهمی؟

مرد: اینها همه اش بازیه، باز چه حقه ای سر هم کردی ها؟!

زن: زندگی ما از همون اول یک بازی بود.

مرد: داستان جالبی بود. ولی من یادمه،..... نمی تونی با این حقه ها منو ببری!

زن: بازی دیگه تمام شده. ساعت رو نگاه کن! الان ساعت چهاره. تو بازی رو باختی!

مرد- بهم بگو که اینها همه بازی بود، بهم بگو که من تنها مرد زندگیتم درسته؟

[تلفن شروع به زنگ خوردن می کند، سه بار زنگ می خورد و بعد قطع می شود]

صحنه تاریک می شود.

[قطعه موسیقیایی چیکن دنس پخش می شود]

رضا تجویدی

اردیبهشت ۱۳۹۴

آخرین بازنویسی خرداد ۱۳۹۶